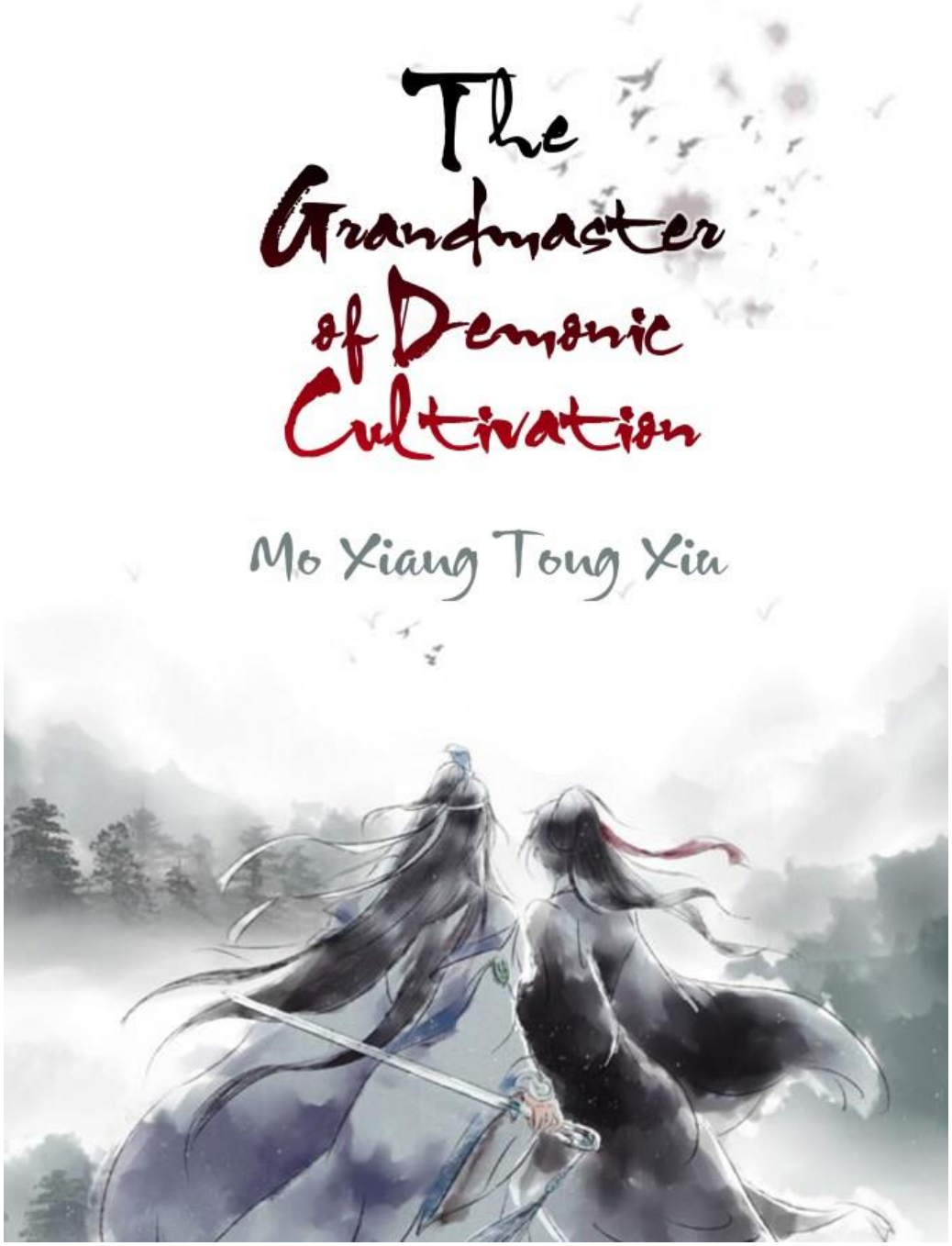

استاد تعالیم شیطانی

فصل ۱۵- ترکیه بخش پنجم

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

تزکیه بخش پنجم

وی وو شیان کسی بود که میتوانست از هر چیزی برای خود یک سرگرمی بیابد مخصوصا وقتی در محیطی کسل کننده بود کاملا برای یافتن کارهای سرگرم کننده استعداد داشت.از آنجا که در کتابخانه چیزی برای سرگرم شدن نبود پس تنها گزینه پیش رویش بازی کردن با لان وانگجی بود.او صدایش زد:«برادر وانگجی!»

لان وانگجی کاملا بی حرکت ماند.او صدای زد:«وانگجی!»

لان وانگجی وانمود میکرد چیزی نمیشنود پس وو شیان گفت:«لان وانگجی!»

دوباره گفت:«لان جان!»

لان وانگجی بالاخره دست از نوشتن کشید و با نگاهی سرد به او نگریست.وی وو شیان کمی به عقب رفت و دستانش را به حالت دفاعی جلوی خود گرفت و گفت:«اینطوری نگام نکن...خب وقتی هی صدات میکنم وانگجی،وانگجی محل ندادی منم مجبور شدم اسمتو بگم...حالا اگه ناراحتی تو هم میتونی منو با اسمم صدا کنی!»

لان وانگجی گفت:«پاهاتو ببر پایین!»

حالت نشستن وی وو شیان کاملا نامناسب بود،بدنش کاملا کج شده و پاهایش رو به بالا قرار داشت.وقتی دید بالاخره موفق شده لان وانگجی را آزار دهد تا جایی که شروع به حرف زدن کند در دل خود می خندید.انگار که بالاخره داشت مزد صبر و تلاش خود را می دید.او با شنیدن حرف های لان وانگجی پاهایش را زمین گذاشت ولی بالاتنه اش را چند سانتی متر نزدیکتر کشیده و دستانش را روی میز قرار داد.حالت نشستن او هنوز هم نا مناسب بود با این حال با لحنی جدی پرسید:«لان جان،بذار یه سوالی ازت بپرسم...تو ...واقعا اینهمه از من متنفری؟!»

نگاه لان وانگجی به پایین بود و سایه مژه های بلندش روی گونه های درخشانش افتاده بود.وی وو شیان عجولانه ادامه داد:«هی...اینطوری نکن خب...باز دو کلمه حرف زدی و بی خیالم شدی؟!من میخوام اشتباهمو بپذیرم و ازت معذرت بخوام...نگام کن!»

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:«بینم نمیخوای نگام کنی؟باشه بهرحال من میخوام حرفامو بزنم.اتفاقای اون شب همش تقصیر من بود...اشتباه کردم...نباید از دیوار بالا می رفتم،نباید

نوشیدنی میخوردم نباید با تو میجنگیدم ولی باور کن قسم میخورم...عمدا نمیخواستم تو رو عصبانی کنم—من واقعا قوانین مکتب رو ندیده بودم.آخه قوانین مکتب جیانگ رو همینطوری شفاهی گفتن بهمون،هیچ کدومش جایی نوشته نشده وگرنه که من عمرا بی قانونی کنم!!»*آره نباید کل اون لبخند امپراطور رو جلوی تو میخوردم،باید یه جایی قایمش میکردم و قاچاقی می بردمش اتاقم که هر روز بتونم بخورم ازش یا با بچه ها تقسیمش میکردم....*

وی وو شیان ادامه داد:«تازشم بیا منطقی باشیم—کدوم یکیمون اول حمله کرد؟ تو بودی دیگه!اگه تو اینکارو نکرده بودی میتونستیم با همدیگه مذاکره کنیم و همه چی حل بشه بره پی کارش،هرچند وقتی کسی میاد منو میزنه منم مجبورم بزنمش،اصلا تقصیر من نیست!!لان جان بهم گوش میدی؟نگام کن ارباب جوان لان!»او با انگشتانش بشکنی زد:«برادر دوم لان،میشه افتخار بدی و منو نگاه کنی؟!»

لان وانگجی بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:«یه بار دیگه باید رونویسی کنی!»

وی وو شیان وا رفت و گفت:«اینطوری نکن خو...اصن همش تقصیر منه باشه؟!»

لان وانگجی بی رحمانه دروغش را افشا کرد:«بنظر نمیاد ذره ای احساس پشیمونی داشته باشی!»

وی وو شیان به گونه ای که انگار هیچ کرامتی برای خود قائل نیست گفت:«متاسفم، متاسفم، متاسفم، متاسفم، متاسفم، متاسفم،هر قدر بخوای میگم متاسفم...اصلا میخوای زانو بزنم و بگم متاسفم!؟»

لان وانگجی قلمش را زمین گذاشت و وی وو شیان فهمید او دیگر تحملش تمام شده و حالا واقعا میخواهد کتکش بزند. در حالیکه آماده میشد که نیشخند ابلهانه اش را نشان دهد متوجه شد لب بالایی و پایینی اش بهم چسبیده اند و نمیتواند بخندد.

حالت چهره اش کاملا عوض شد و درحالیکه سعی میکرد حرف بزند میگفت:«مممف؟مممم،مممم،ممم!!»لان وانگجی چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و وقتی چشمانش را گشود دوباره آن حالت آرام چهره اش برگشته بود.قلمش را بدست گرفت و انگار که هیچی نشده است به کارش ادامه داد.وی وو شیان خیلی وقت پیش درباره این طلسم نفرت انگیز سکوت خاندان لان شنیده بود اما نمیخواست باورش کند.با این همه پس از تلاش های زیادی که کرد تنها نتیجه ای که بدست آورد این بود که گوشه لبانش قرمز و متورم شد.هر کاری میکرد نمیتوانست دهانش را باز کند.پس تکه ای کاغذ برداشت و در حالیکه قلمش را تند تند تکان میداد چیزی روی کاغذ نوشت و به سمت

او پرتابش کرد.لان وانگجی با نگاه کوتاهی به کاغذ گفت:«رقت انگیز!»بعد از این پاسخ کاغذ را مچاله کرد و دورش انداخت.

وی وو شیان آنقدر عصبانی بود که روی حصیر کف کتابخانه وول میخورد بعد بلند شده و کاغذ دیگری برداشت و چیزی نوشت و این بار برگه را جلوی لان وانگجی کوباند.این کاغذ هم مچاله شده و دور انداخته شد.

طلسم سکوت زمانی که کار رونویسی را تمام کرده بود برداشته شد.روز دوم که دوباره به عمارت کتابخانه آمد.تمام آن کاغذهای مچاله شده پخش و پلای توی کتابخانه همه جمع شده بودند.

وی وو شیان نیز همیشه به آسانی درد مجازات ها و اشتباهاتش را فراموش میکرد.پس با وجود اینکه روز اول بخاطر طلسم سکوت درد زیادی کشید،باز هم پس از دقایقی دهانش به وراجی باز شد.پس از چند مکالمه گستاخانه دوباره با طلسم ساکت شد و چون نمیتوانست دهانش را باز کند حرفهایش را روی کاغذ مینوشت و برای لان وانگجی پرتاب میکرد او نیز همه را مچاله نموده و روی زمین پرت می کرد.روز سوم هم به همین منوال گذشت.

او هر بار و پشت سر هم ساکت شد.در روز آخر او می بایست "رو به دیوار نشسته و تامل کند" اما لان وانگجی متوجه شد امروز بنوعی رفتارش تغییر کرده است.

در زمان حضورش در گوسو،شمشیرش را همه جا رها میکرد و آنطور که باید شمشیر را با خود نمی برد.با اینهمه امروز شمشیر را با خود آورده و با صدای محکمی روی میز گذاشت.حتی بدون گفتن هیچ کلمه ای شروع به نوشتن کرد که این با رفتار آزار دهنده هر روزش که لان وانگجی را عذاب میداد تفاوت داشت،کاملا مطیع بنظر میرسید که این امری عجیب بود.

حالا لان وانگجی دلیلی برای ساکت کردنش نداشت ولی دقایقی به او خیره ماند چون هرگز باور نمیکرد وی وو شیان ناگهان تصمیم بگیرد مودبانه رفتار کند.همانطوری که انتظار داشت هنوز لحظاتی از آرام نشستن او نگذشته بود که وی وو شیان رفتارهای گذشته اش را شروع کرد و کاغذی را به سمت لان وانگجی پرتاب کرد تا ببیند.

لان وانگجی تصور میکرد باز هم چند عبارت بی سر و ته نوشته باشد ولی بعد از نگاه سریعی که به کاغذ انداخت تصویر نقاشی مردی را دید که صاف نشسته و کنار پنجره کتاب میخواند.تمام جزئیات صورتش در تصویر بود.نقاشی او بود.

وی وو شیان که دید نگاهش را از آن نگرفته،لبانش را بهم پیچاند،ابرویش را بالا برده و چشمکی زد،نیازی به هیچ حرفی نبود چراکه همه چیز کاملا مشخص بود:*شبیه توئه نه؟خوب شده؟*

لان وانگجی به آرامی گفت:«انگاری خیلی وقتت زیاده که بجای رونویسی نقاشی میکشی.بنظر من روز تموم شدن مجازاتت هیچ وقت نمیرسه!»

وی وو شیان درحالیکه جوهر خشک نشده را فوت میکرد گفت:«من رونویسی هامو تموم کردم...از فردا دیگه نمیام!!»

انگشتان لان وانگجی اندکی پیش از پرت کردن کاغذ زرد رنگ متوقف شدند.در نهایت شگفتی وی وو شیان سکوت نکرد اما انگار نمیخواست کار خشمگینانه ای بکند پس برگه را به آرامی به سوی او فرستاد و گفت:«این مال توئه!»

نقاشی روی حصیر افتاد ولی لان وانگجی خیال نداشت آن را از روی زمین بردارد.در این روزها وی وو شیان کاغذهایی با نوشته های مختلف برای او فرستاده بود،در بعضی نوشته ها او را نفرین میکرد،گاه چاپلوسی میکرد،گاه معذرت میخواست،خواهش میکرد.لان وانگجی به این شیوه عادت کرده و برایش اهمیت نداشت.وی وو شیان ناگاه گفت:«آخ یادم رفت،بذار یه چیزی بهش اضافه کنم!»

بعد از این حرفها کاغذ و قلم را برداشته و چند خط دیگر کشید.سپس به نقاشی خیره شد بعد روی زمین ولو شد و بلند بلند می خندید.لان وانگجی کتابش را بست و پایین گذاشت و فهمید وی وو شیان یک گل به نقاشی اضافه کرده است.آن گل را درست روی سرش کشیده بود.

گوشه لبانش اندکی بهم جمع شد و وی وو شیان در حالیکه میخزید جلویش نشست و گفت:«رقت انگیزه نه؟میدونم میخواستی همینو بگی. نمیشه یه چیز دیگه بگی؟لااقل یه حرف دیگه اضافه اش کنی؟؟؟»

لان وانگجی به سردی گفت:«واقعا رقت انگیزه!»

وی وو شیان دستانش را بهم کوباند و گفت:«واقعا یه کلمه بهش اضافه کردی...مرسی ازت!»

لان وانگجی نگاهش را از او گرفته و کتابی که روی میز بود را برداشت و بازش کرد وقتی چشمش به محتوای کتاب افتاد با عجله کتاب را به سان تکه ای آتش به طرفی پرتاب کرد.

او از اساس در حال خواندن یک متن بودایی بود ولی وقتی صفحات این کتاب را گشوده با هیکل های عریان و درهم پیچیده ای روبرو شد که اصلا نمیتوانست تحملشان کند.کتابی

که در حال خواندنش بود با یک کتاب منحرفانه جا به جا شده بود.حتی به شکل یک کتاب بودایی تغییر شکل یافته بود.

حتی یک انسان بدون مغز هم میتوانست بفهمد این کار چه کسی است. و ***آنکس*** حتما وقتی او توجهش به نقاشی جلب شده اینکار را کرده جدای از این حقیقت حتی وی وو شیان سعی نمیکرد پنهان کند که کار خودش بوده،او محکم به میز ضربه میزد و با صدای بلند می خندید:«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها»

لان وانگجی وقتی کتاب را روی زمین پرت میکرد حالتی داشت انگار که از مار یا عقرب در میرود و در کسری از ثانیه به سمت گوشه ای از عمارت کتابخانه عقب رفت او با خشم غرید:«وی ییـــــــنگ!»

وی وو شیان که از شدت خنده زیر میز غلت می خورد دستش را بالا آورد و با سختی گفت:«اینجام....اینجام!!!»

لان وانگجی سریع شمشیر کشید،وی وو شیان از روز آشنایی شان تا الان چنین او را پریشان ندیده بود،او نیز سریع به شمشیرش چنگ زد،حدود یک سوم تیغه شمشیر بیرون بود و خطاب به لان وانگجی گفت:«ادب داشته باشید!ارباب جوان دوم!حواستون به رفتارتون باشه!امروز منم شمشیرمو آوردم.نگران نیستی اگه بجنگیم کتابخونه تون نابود شه؟»

او میدانست لان وانگجی از شدت شرم خشمگین میشود،پس شمشیرش را محض احتیاط برای دفاع از خود آورده بود.چراکه نمیخواست بحد مرگ زخم بخورد .تیغه شمشیر لان وانگجی او را اشاره رفته بود.از دو چشم روشنش آتش زبانه میزد.«تو دیگه چجور آدمی هستی؟!»

وی وو شیان پاسخ داد:«خب چجور آدمی باید باشم؟!یه مَردم دیگه!»

لان وانگجی با حقارت به او گفت:«واقعا که موجود بی شرمی هستی!»

وی وو شیان گفت:«بینم از چی باید شرم کنم؟ به من نگو که تو کل عمرت همچین چیزی ندیدی که باور نمیکنم!!!»

نقطه ضعف لان وانگجی این بود که جر و بحث کردن را بلد نبود.پس از اینکه لحظه ای سکوت برقرار شد او شمشیرش را سمت وی وو شیان گرفته و با چهره ای سردو جدی گفت:«تو...بریم بیرون...با هم میجنگیم!»

وی وو شیان چند باری دستانش را تکان داده و وانمود کرد انسان مطیعی است سپس گفت:«نه نه نه...ارباب جوان دوم،یعنی نمیدونی....؟جنگیدن بدون اجازه توی مقر ابر ممنوعه!»

اون پیش رفت تا کتاب پرت شده روی زمین را بردارد اما لان وانگجی به او رسید و کتاب را از دستش قاپید.وی وو شیان فکر کرد او میخواهد از این کتاب به عنوان مدرکی علیه اش استفاده کند و گزارشش را بدهد پس از روی عمد گفت:«چیه چرا کتابو گرفتی؟فکر کردم نمیخوای بخونیش،حالا پشیمون شدی؟خب اگه دلت میخواد بخونیش نیازی به جنگ و دعوا نیست...من اصن اینو واسه تو قرض گرفتم...بعدشم حالا که تو کتاب منحرفانه منو دیدی دیگه دوست جونیم هستی و میتونیم کلی با هم تبادل نظر کنیم....»

صورت لان وانگجی که سفید شده بود کلمه کلمه بیان کرد:«من...نمیخوام...بخونمش...!»

وی وو شیان به تحریف حقیقت ادامه داد و گفت:«خب حالا که نمیخوای بخونیش...چرا گرفتیش دستت؟میخوای پنهونی نگهش داری؟نمیتونی اینکارو بکنی من خودم اینو از یه نفر دیگه قرض کردم،وقتی خوندیش باید برم پسش بدم.....هی هی هی،نیا اینجا...زیاد بهم نزدیک شی استرسی میشم!بیا با هم حرف بزنیم...اگه نمیخوای واسه خودت نگهش داری پس میخوای بدیش به کی؟به پیر....عموت؟ببین دومین ارباب جوان لان،بنظرت میتونی بذاری ارشدها اینو ببینن؟با این قیافه ای که تو به خودت گرفتی ...اون فکر میکنه اول تو خوندیش...اونوقت از خجالت می میری....!»

لان وانگجی دست راستش را با انرژی معنوی پر کرده و به کتاب کوباند و کتاب به هزاران تکه تبدیل شد که هر ذره اش روی هوا در پرواز بود.وی وو شیان که دید در خشمگین کردن لان وانگجی آنقدر موفق پیش رفته که او تمام مدرک را از بین ببرد،خیالش راحت شد و با پشیمانی دروغینی گفت:«حرومش کردی!»سپس تکه ای کاغذ که روی سرش افتاده بود را برداشته و جلوی صورت رنگ پریده لان وانگجی گرفت و گفت:«لان جان،تو همه چیزت عالیه جز اینکه خوشت میاد همه چیو پرت کنی اینور اونور!!اصلا حواست هست تو این چند روز گذشته چند تا از این کاغذا رو شوت کردی رو زمین؟امروز از اون کاغذا نبود پرت کنی بجاش این کتابو تیکه پاره کردی...خب میخوام بدونی که خودت مجبوری اینجا رو تمیز کنی چون من که کمکت نمیکنم!»البته نیازی به گفتن نبود چون اون هیچ گاه کمکی به تمیز کاری نمیکرد.

لان وانگجی که خیلی برای تحمل کردن او تلاش کرده بود دیگر دوام نیاورد و با خشم گفت:«گمشو بیرون!»

وی وو شیان گفت:«خب خب قیافه تو نگاه...لان جان همه میگن تو یه آدم محترمی،عین مروارید توی این دنیا می درخشی،توی تواضع نظیر نداری....انگاری همش حرفه ها!بینم مگه یادت رفته سر و صدا کردن توی مقر ابر ممنوعه؟!حالا داری بهم میگی"گمشو"؟بنظرم این اولین بارته به کسی اینطوری میگی....»

لان وانگجی شمشیرش را کشیده و روبروی او ایستاد،وی وو شیان سریع روی طاقچه پرید و گفت:«باشه بابا گم میشم...کلا گمشدن مهارت ویژه منه....تو اصلا نمیخواد خودتو اذیت کنی بیای دنبالما!!»

او از عمارت کتابخانه بیرون پرید و مانند دیوانه ها میخندید و با سرعت به سمت جنگل رفت.آنجا گروهی از بچه ها منتظرش بودند.نیه هوایسانگ پرسید:«چطور شد؟خوندش؟قیافه ش چطوری شد؟»

وی وو شیان جواب داد:«چجوری شد؟وای!مگه شماها صدای داد و فریادش رو نشنیدین؟!»

نیه هوایسانگ با چهره ای سرشار از شگفتی گفت:«چرا شنیدم—بهت گفت گمشو بیرون!برادر وی...اولین بارمه می شنوم لان وانگجی به یکی میگه برو گمشو!واقعا چیکارش کردی!»

شادی و رضایت تمام چهره وی وو شیان را پوشاند:«خوب کردم...من کمکش کردم به این اولین بار برسه...همتون متوجه شدین درسته؟اون خود-کنترلی و ادب ارباب دوم لان که بدجوری پزش رو میدادن الان علیه من داره ضعیف تر و ضعیف تر میشه!»

جیانگ چنگ با چهره ای کبود و سرزنش کنان گفت:«الان به چی داری افتخار میکنی؟واقعا چیزی واسه افتخار کردن وجود داره اینجا؟فکر کردی خیلی افتخار داره به یکی بگن برو گمشو؟تو مایه شرم مکتب ما هستی!»

وی وو شیان گفت:«من واقعا میخواستم ازش معذرت خواهی کنم ولی اون اصلا بهم توجه نکرد...تازه،هر روز دهنمو می بست...خب اشکالش چیه منم یه ذره سر به سرش بذارم؟من با نیت خوبی اون کتاب رو بهش دادم.برادر هوایسانگ بلایی که سر کتاب خاک بر سریت افتاد واقعا غم انگیز بود.من هنوز تمومشم نکرده بودم خیلی چیز خوبی بود.لان جان اصلا چیزی از این روابط حالیش نیست.من اینهمه بهش لطف کردم ولی اون الکی جوش آورد...واقعا حیفه این قیافه خوشگلش!!»

نیه هوایسانگ از دهانش پرید که:«اصلا هم ایرادی نداره...هر قدر بخوای دارم ازشون!»

جیانگ چنگ با پوزخند گفت:«تو الان هم با لان چیرن در افتادی هم با لان وانگجی...فقط وایسا و منتظر مرگت بمون....کسیم نمیاد دفنت کنه!!»

وی وو شیان دستانش را تکان داده و بازوانش را دور شانه های جیانگ چنگ حلقه زد:«مگه مهمه؟همین که من اول اذیتش میکنم کافیه!بعدشم تو که همیشه میای سراغم و نجاتم میدی...ایندفعه هم روش!»

جیانگ چنگ لگدی حواله اش کرد و گفت:«کیشته....دفعه دیگه اگه همچین غلطی کردی اصلا نیا به من بگو...حتی ازم نخواه که تماشا کنم....!»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

@myMangas